

چهار تا خط

• تصویرگر: سحر حقگو

چهار خط و بچه

چهار خط داشتند می رفتند، رسیدند به یک دفتر مشق. گفتند: «خط تو بشویم؟»
دفتر مشق، تند تند ورق خورد و گفت: «ببینید! من پر از خطم. یک ذره هم جا ندارم.»
چهار تا خط رفتند و رفتند تا رسیدند به گورخر. گفتند: «خط تو بشویم؟»
گورخر گفت: «نه! من خودم خط دارم. لازم ندارم.»
چهار تا خط رفتند و رفتند. گشتند و گشتند تا یک بچه ی آدم دیدند.
بچه، توی دفتر نقاشی بود. کنار خیابان نقاشی نشسته بود.
چهار تا خط، بچه را خوب نگاه کردند. هیچ خطی نداشت.
چهار تا خط گفتند: «آخی، طفلکی! این یکی هیچی خط ندارد.»
بعد رفتند جلو و گفتند: «غصه نخور که خط نداری! خودمان
خط تو می شویم. می خواهی بشویم؟»
بچه فریاد کشید: «بله که می خواهم!»
چهار تا خط رفتند توی دفتر نقاشی و مال بچه شدند.
بچه، خطها را به هم چسباند. با آنها یک خانه درست کرد.
رفت توی خانه اش و با خوش حالی همان جا ماند.

• لاله جعفری



چهار خط و گورخر

چهار تا خط داشتند می رفتند. گورخر داد زد: «صبر کنید ببینم، چهار خطهای
ناقلا! کجا دارید می روید بی اجازه ی من؟ زود برگردید روی تنم، سر جایتان!»
خطها تا این حرف را شنیدند، فرار کردند.
خطها بدو، گورخر بدو... گورخر بدو، خطها بدو...
چهار خطها رسیدند سر خط.
داور مسابقه، سوت کشید و گفت: «پایان مسابقه!...»
این جوری شد که خطها رفتند روی سکوئی شماره ی یک. گورخر، دوّم شد و
رفت روی سکوئی شماره ی دو.
آن وقت، گورخر یواشکی تو گوش خطها گفت: «وقتی آمدید خانه، می دانم
با شما چه کار کنم!»
خطها صاف صاف خندیدند.

• طاهره خردور



چهار خط و چوپان

چهارتا خط داشتند می رفتند. چوپان آن‌ها را دید و گفت: «من یک چوب دستی می خواهم. کدامتان چوب دستی من می شوید؟»
 چهارتا خط با هم گفتند: «من... من!»
 چوپان، خط اولی را برداشت.
 سه خط دیگر رفتند. «ننه گل» آن‌ها را دید و گفت: «من یک بند رخت می خواهم. کدامتان بند رخت من می شوید؟»
 سه تا خط با هم گفتند: «من... من!»
 ننه گل، خط دومی را برداشت.
 دو خط دیگر با هم رفتند. یک مار، آن‌ها را دید و گفت: «من تنها هستم. کدامتان دوست من می شوید؟»
 دو تا خط با هم گفتند: «من... من!»
 مار، خط سومی را برداشت. خط چهارم تنها شد. گریه اش گرفت.
 با خودش گفت: «کسی مرا نمی خواهد!»
 یک دفعه دید از روی زمین، کمی به هوا بلند شده. پایین را نگاه کرد. مورچه‌ها را دید که داشتند او را می بردند و داد می زدند: «یک پُل... یک پُل پیدا کردیم!»



چهار خط و کچل

چهارتا خط داشتند می رفتند. به یک کچل رسیدند که زیر آفتاب دراز کشیده بود. روی سر کچل نشستند تا خستگی در کنند. کچل خیال کرد چیزی روی سرش راه می رود. از توی جیبش یک آینه در آورد. سرش را نگاه کرد. خط‌ها را دید. خیال کرد که سرش چهارتا مو در آورده. خوش حال شد. کلاهش را به سرش گذاشت. دوید و رفت تا موهایش را به مادرش نشان بدهد.

